کرنفورد

Cranford

رمانی از الیزابت کلگهورن گاسکل

ترجمه فارسی بر اساس نسخه انگلیسی چاپ ۱۹۰۴

فصل نمونه رایگان

فهرست مطالب

فصل اول: جامعه ما

فصل دوم: کاپیتان

فصل سوم: ماجرای عشقی از سالیان دور

فصل چهارم: دیدار با مجردی سالخورده

فصل پنجم: نامه های قدیمی

فصل ششم: پیتر بیچاره

فصل هفتم: دید و بازدید

فصل هشتم: «سرکار بانو»

فصل نهم: سینیور برونونی

فصل دهم: وحشت عمومی

فصل یازدهم: ساموئل براون

فصل دوازدهم: نامزدی و ازدواج

فصل سیزدهم: تعطیلی پرداخت ها

فصل چهاردهم: دوستان روزهای سخت

فصل پانزدهم: بازگشتی خوشحال کننده

فصل شانزدهم: آرامش بر کرنفورد باد

فصل اول

جامعه ما

بانوان کرنفورد گاهی مشاجره کوچکی می کنند؛ چند کلمه تند و آمیخته به خشم می گویند و سرشان را با عصبانیت تکان می دهند، فقط به اندازه ای که یکنواختی زندگی شان بیش از حد خسته کننده نشود. لباس پوشیدنشان به کلی از مد پیروی نمی کند. خودشان می گویند: «اینجا در کرنفورد که همه ما را می شناسند، چه فرقی می کند چه بپوشیم؟» و اگر از خانه بیرون بروند نیز دلیلشان به همان اندازه قانع کننده است: «آنجا که هیچ کس ما را نمی شناسد، چه فرقی می کند چه بپوشیم؟» پارچه لباس هایشان عموما خوب و ساده است و بیشترشان، مانند دوشیزه تایلر که به پاکیزگی شهره بود، وسواس زیادی در تمیزی دارند؛ با این حال، تضمین می کنم که آخرین آستین پفی و آخرین دامن تنگ و کوتاهی که در انگلستان مد بوده، در کرنفورد هم دیده شده است؛ آن هم بی آنکه کسی لبخندی بزند.

می توانم گواهی بدهم که چتر ابریشمی سرخ رنگ باشکوهی وجود داشت که بانوی کوچولوی مجرد و مهربانی، که از میان برادران و خواهران بسیارش تنها مانده بود، در روزهای بارانی زیر آن ریزریزکنان به کلیسا می رفت. مگر در لندن چتر ابریشمی سرخ دارید؟ در کرنفورد داستانی درباره نخستین چتری از این نوع بر سر زبان ها بود که در شهر دیده شده بود. پسرهای کوچک دورش جمع می شدند و آن را «عصایی دامن پوش» می نامیدند. شاید همان چتر سرخی بود که توصیف کردم؛ چتری که پدری نیرومند بر فراز گروهی از کودکان نگه می داشت و بانوی بیچاره، که از آن همه خواهر و برادر تنها بازمانده بود، به زحمت می توانست آن را حمل کند.

در آنجا برای دیدار و سر زدن به خانه دیگران هم قاعده و مقرراتی وجود داشت و این قوانین را با همان وقار و تشریفاتی به جوانانی که مهمان شهر بودند اعلام می کردند که قوانین قدیمی جزیره منکس را سالی یک بار بر فراز تپه تینوالد می خواندند.

«دوستانمان امشب فرستاده اند حالتان را پس از سفر بپرسند، عزیزم»؛ سفری پانزده مایلی با کالسکه یک آقا. «فردا می گذارند استراحت کنید، اما مطمئنم پس فردا به دیدنتان می آیند؛ پس از ساعت دوازده آماده باشید. ساعت ملاقات ما از دوازده تا سه است.»

پس از آنکه آنان به دیدن شما می آمدند، می گفتند:

«امروز روز سوم است. گمان می کنم مادرتان به شما گفته باشد، عزیزم، نباید بیش از سه روز میان دریافت یک دیدار و پس دادن آن فاصله بیفتد؛ و نیز نباید بیش از یک ربع ساعت نزد کسی بمانید.»

«اما باید به ساعتم نگاه کنم؟ از کجا بفهمم یک ربع ساعت گذشته است؟»

«باید مدام به گذشت زمان فکر کنی، عزیزم، و نگذاری گفت و گو تو را از آن غافل کند.»

از آنجا که همه، چه هنگام میزبانی و چه وقتی به دیدار دیگران می رفتند، این قاعده را در ذهن داشتند، طبیعی بود که هیچ موضوعی که بحثی مفصل بطلبد مطرح نشود. به جمله های کوتاه و حرف های معمولی بسنده می کردیم و درست سر وقت به دیدار پایان می دادیم.

تصور می کنم چند تن از بانوان آبرومند کرنفورد فقیر بودند و به سختی دخل و خرجشان را جور می کردند؛ اما مانند اسپارتی ها، رنج خود را پشت لبخندی پنهان می ساختند. هیچ کدام از ما درباره پول حرف نمی زدیم، چون چنین موضوعی بوی تجارت و کسب و کار می داد؛ و هرچند شاید بعضی فقیر بودند، همه ما اشرافی به شمار می آمدیم. اهالی کرنفورد چنان حس همبستگی مهربانانه ای داشتند که هرگاه یکی از ما می کوشید فقر خود را پنهان کند، کاستی هایش را در حفظ ظاهر نادیده می گرفتیم. برای نمونه، وقتی خانم فارستر در خانه کوچکش که به خانه عروسکی می مانست مهمانی می داد و خدمتکار جوانش با درخواست بیرون آوردن سینی چای از زیر مبل، بانوان روی کاناپه را مزاحم خود کرد، همه این رفتار تازه را طبیعی ترین کار دنیا گرفتند و به گفت و گو درباره آداب و رسوم خانه داری ادامه دادند؛ گویی همگی باور داشتیم میزبانمان تالاری برای خدمتکاران، سفره دومی برای غذا، مباشر و سرپرست خانه دارد، نه فقط همان دخترک یتیم خانه خیریه که بازوهای کوتاه و سرخ شده اش هرگز برای بردن سینی به طبقه بالا توان کافی نداشت، مگر آنکه خانم خانه پنهانی کمکش کرده باشد. خود خانم فارستر اکنون با وقار بر جای نشسته بود و وانمود می کرد نمی داند چه شیرینی هایی برای پذیرایی آورده اند؛ حال آنکه خودش

می دانست، ما می دانستیم، او می دانست که ما می دانیم، و ما هم می دانستیم که او می داند ما می دانیم تمام صبح را به پختن نان مخصوص چای و کیک اسفنجی مشغول بوده است.

این فقر همگانی اما ناگفته، و نجابت اجتماعی که همه آشکارا بر آن تاکید می کردند، یکی دو نتیجه داشت که بد نبود در محافل اجتماعی دیگر هم رواج پیدا کند و آنها را بسیار بهتر سازد. برای مثال، اهالی کرنفورد زود می خوابیدند و حدود ساعت نه شب، در حالی که کفش های چوبی شان بر زمین تق تق می کرد و چراغ به دستی راه را نشانشان می داد، به خانه بازمی گشتند؛ تا ده و نیم، تمام شهر در بستر بود و خوابیده بود. افزون بر این، در مهمانی های شبانه دادن خوراکی یا نوشیدنی گران قیمت را «جلف» می دانستند؛ واژه ای هولناک در کرنفورد. سهم پذیرایی بانوی محترم، خانم جیمیسن، از نان نازک کره مالیده و بیسکویت اسفنجی فراتر نمی رفت، هرچند او جاریِ برادرِ ارل فقید گلنمِر بود و چنین «صرفه جویی ظریف و اشرافانه ای» را هم پیشه کرده بود.

«صرفه جویی ظریف و اشرافانه!» چه طبیعی است که آدم دوباره به اصطلاحات کرنفورد پناه ببرد! در آنجا صرفه جویی همیشه «ظریف و اشرافانه» بود و خرج کردن پول کاری «جلف و خودنمایانه» به حساب می آمد؛ نوعی توجیه ترش روی انگور که ما را آرام و راضی نگه می داشت. هرگز وحشتی را که با آمدن کاپیتان براون به کرنفورد در دل ها افتاد فراموش نمی کنم؛ او آشکارا درباره فقر خود حرف زد، نه در گوش دوست صمیمی اش، آن هم پس از بستن درها و پنجره ها، بلکه وسط خیابان! با صدایی بلند و نظامی! و فقرش را دلیل نپذیرفتن خانه ای خاص اعلام کرد. بانوان کرنفورد از پیش هم از ورود مردی، آن هم یک آقا، به قلمرو خود دل خوشی نداشتند. او کاپیتانی بود که با نصف حقوق بازنشستگی زندگی می کرد و شغلی در راه آهن همسایه پیدا کرده بود؛ همان راه آهنی که شهر کوچک با شور و حرارت علیه آن دادخواست داده بود. حال اگر افزون بر مرد بودن و ارتباط با آن راه آهن منفور، آن قدر هم گستاخ بود که از فقرش حرف بزند، دیگر سزاوار بود که از او روی برگردانند و به جمع طردشدگان بفرستندش. مرگ به اندازه فقر واقعی و رایج بود، اما مردم هیچ گاه مرگ را با صدای بلند وسط خیابان بر زبان نمی آوردند. این واژه را نباید به گوش های مؤدب رساند. ما نانوشته توافق کرده بودیم وانمود کنیم هیچ یک از کسانی که با آنان در رفت و آمدی هم شان معاشرت داشتیم، به سبب فقر از انجام خواسته هایشان باز نمی مانند. اگر پیاده به مهمانی می رفتیم یا از آن بازمی گشتیم، علتش هوای دلپذیر شب یا تازگی نسیم بود، نه گران بودن صندلی های دستی. اگر به جای ابریشم تابستانی، لباس نخی می پوشیدیم، می گفتیم پارچه ای را ترجیح می دهیم که

بتوان شست؛ و همین طور پیش می رفتیم تا واقعیت جلف و ناپسند را از چشم خود پنهان کنیم که همه ما مردمی با درآمدی بسیار محدود بودیم. پس طبیعی بود ندانیم با مردی چه کنیم که از فقر حرف می زد، انگار که مایه ننگ نیست. با این همه، کاپیتان براون به نحوی در کرنفورد احترام مردم را به دست آورد و برخلاف همه تصمیم هایی که گرفته بودیم، به دیدارها دعوت شد. وقتی حدود یک سال پس از سکونت او به کرنفورد رفتم، از شنیدن اینکه عقایدش را همچون سخن مرجع نقل می کردند، شگفت زده شدم. دوستان خودم دوازده ماه پیش از سرسخت ترین مخالفان هرگونه دیدار با کاپیتان و دخترانش بودند؛ اما اکنون حتی در ساعت های ممنوع پیش از دوازده هم به حضور پذیرفته می شد. البته این بار برای کشف علت دود کردن دودکش آمده بود، پیش از آنکه آتش روشن شود؛ اما با این حال، کاپیتان بی هیچ هراسی از پله ها بالا رفت، با صدایی که برای اتاق بیش از اندازه بلند بود حرف زد و مانند مردی کاملا اهلی درباره امور خانه شوخی کرد. او اصلا متوجه بی اعتنایی های کوچک و تشریفات پیش پاافتاده ای نشده بود که هنگام ورودش از او دریغ کرده بودند. با آنکه بانوان کرنفورد سرد برخورد کرده بودند، او با آنان دوستانه رفتار کرده بود؛ تعریف های نیش دار و کوچک را از روی حسن نیت پذیرفته بود و با صراحت مردانه خود، همه آن پس زدنی را که نصیب مردی می شد که از فقرش شرم نداشت، از میان برده بود. سرانجام، عقل سلیم مردانه و توانایی شگفت انگیزش در یافتن راه چاره برای گرفتاری های خانه داری، جایگاهی بی سابقه در میان بانوان کرنفورد برایش فراهم کرد. خودش هم به راه خود ادامه داد، بی آنکه از محبوبیتش آگاه باشد؛ درست همان طور که پیش تر از بدنامی خود خبر نداشت. مطمئنم روزی که دریافت توصیه هایش چنان ارج و قربی پیدا کرده که حرفی را که به شوخی گفته بود جدی و مو به مو به کار می بندند، غافلگیر شد.

ماجرا از این قرار بود: بانوی سالخورده ای گاوی از نژاد آلدرنی داشت که با او مانند دخترش رفتار می کرد. نمی شد برای یک دیدار کوتاه پانزده دقیقه ای به خانه اش رفت و چیزی درباره شیر شگفت انگیز یا هوش خارق العاده آن حیوان نشنید. تمام شهر گاو آلدرنی دوشیزه بتسی بارکر را می شناختند و با مهربانی به او دل بسته بودند؛ بنابراین وقتی گاو بیچاره در لحظه ای غفلت به گودال آهک افتاد، همدردی و تاسف همگانی برانگیخته شد. ناله های بلندی سر داده بود و خیلی زود صدایش را شنیدند و نجاتش دادند؛ اما تا آن هنگام بیشتر موهایش ریخته بود و حیوان بیچاره با پوستی برهنه بیرون آمد؛ سرد و درمانده و غم انگیز. همه دلشان برایش سوخت، هرچند چند نفر نتوانستند در برابر ظاهر خنده دارش جلوی لبخندشان را بگیرند. دوشیزه بتسی بارکر از اندوه و وحشت به گریه افتاد. می گفتند

به فکر افتاده بود گاو را در روغن بخواباند. شاید یکی از کسانی که از آنان مشورت خواسته بود چنین درمانی را پیشنهاد کرده بود؛ اما اگر چنین پیشنهادی هم مطرح شده بود، کاپیتان براون قاطعانه آن را رد کرد و گفت: «خانم، اگر می خواهید زنده بماند، یک جلیقه و یک زیرشلواری پشمی تنش کنید. اما توصیه من این است که بیچاره را همان حالا خلاص کنید.»

دوشیزه بتسی بارکر اشک هایش را خشک کرد و از کاپیتان صمیمانه تشکر کرد. دست به کار شد و دیری نگذشت که تمام شهر بیرون آمد تا گاو آلدرنی را ببیند که با فروتنی، در حالی که جامه ای از فلانل خاکستری تیره به تن داشت، به چراگاه می رفت. خودم بارها او را دیده ام. آیا در لندن هم گاوهایی می بینید که فلانل خاکستری پوشیده باشند؟

کاپیتان براون خانه کوچکی در حاشیه شهر اجاره کرده بود و با دو دخترش در آن زندگی می کرد. وقتی پس از ترک کرنفورد برای نخستین بار به آنجا برگشتم، باید بیش از شصت سال داشت. با این حال، اندامی باریک و ورزیده و انعطاف پذیر داشت، سرش را با خشکی خاص نظامیان به عقب می داد و گام هایش چنان جهشی بود که او را بسیار جوان تر از سن واقعی اش نشان می داد. دختر بزرگش تقریبا هم سن خود او به نظر می رسید و همین آشکار می کرد که سن واقعی پدر از ظاهرش بیشتر است. دوشیزه براون باید حدود چهل سال داشت؛ چهره اش بیمارگونه، رنجور و گرفتار نگرانی بود و به نظر می رسید شادی جوانی مدت ها پیش از دیدگانش محو شده است. حتی در جوانی هم لابد چهره ای ساده و استخوانی داشت. دوشیزه جسی براون ده سال از خواهرش کوچک تر و به مراتب زیباتر بود. صورتش گرد و چال گونه هایش آشکار بود. دوشیزه جنکینز یک بار، هنگام عصبانیت از کاپیتان براون ــ که علتش را بعدتر خواهم گفت ــ گفته بود: «وقت آن رسیده که جسی دست از این چال گونه ها بردارد و این قدر سعی نکند مثل بچه ها به نظر برسد.» حقیقت این بود که چهره اش حالتی کودکانه داشت و گمان می کنم تا پایان عمرش، حتی اگر صد سال زندگی می کرد، این حالت را حفظ می کرد. چشم های آبی، درشت و شگفت زده اش مستقیم به آدم نگاه می کرد؛ بینی اش کوچک و سربالا و هنوز شکل نگرفته بود، لب هایش سرخ و باطراوت بود و موهایش را هم به ردیف حلقه های کوچک درآورده بود که این حالت را پررنگ تر می کرد. نمی دانم زیبا بود یا نه؛ اما من چهره اش را دوست داشتم و همه هم همین طور بودند. فکر نمی کنم خودش می توانست جلوی چال گونه هایش را بگیرد. در راه رفتن و رفتار هم چیزی از سرزندگی پدرش را به ارث برده بود. هر زن دقیقی می

توانست تفاوت کوچکی در لباس دو خواهر ببیند: هزینه پوشاک جسی سالی دو پوند بیشتر از لباس های دوشیزه براون بود؛ و دو پوند در مخارج سالانه کاپیتان براون مبلغ هنگفتی به شمار می آمد.

این تاثیری بود که خانواده براون، هنگامی که نخستین بار هر سه را در کلیسای کرنفورد کنار هم دیدم، بر من گذاشتند. کاپیتان را پیش تر، هنگام ماجرای دودکش دودگرفته دیده بودم؛ او با تغییری ساده در مسیر دودکش مشکل را حل کرده بود. در کلیسا، هنگام سرود صبحگاهی دوربین دوچشمی دسته دارش را به چشم می گرفت؛ سپس سرش را راست بالا می برد و با صدایی رسا و شادمان آواز می خواند. پاسخ های آیینی را حتی بلندتر از خادم کلیسا می گفت؛ پیرمردی با صدایی نحیف و سوت مانند که، به گمانم، از صدای بم و پرطنین کاپیتان دلخور می شد و در نتیجه صدایش را هر لحظه زیرتر می برد.

پس از بیرون آمدن از کلیسا، کاپیتان چابک با نهایت ادب و توجه به دو دخترش رسیدگی کرد. به آشنایانش سر تکان داد و لبخند زد؛ اما با هیچ کس دست نداد تا آنکه به دوشیزه براون کمک کرد چترش را باز کند، کتاب دعایش را از او گرفت و با صبر منتظر ماند تا دخترش با دست هایی لرزان و عصبی دامنش را بالا بگیرد و از راه های خیس عبور کند.

هنوز با خود فکر می کنم بانوان کرنفورد در مهمانی هایشان با کاپیتان براون چه می کردند. در روزگار پیشین، بارها از این خوشحال شده بودیم که در مهمانی های ورق کسی نیست که لازم باشد به او رسیدگی کنیم و موضوعی برای گفت و گو با او بیابیم. از شب های دنج و بی دردسرمان به خود می بالیدیم و آن قدر شیفته نجابت و بیزار از مردان بودیم که نزدیک بود خودمان را قانع کنیم مرد بودن یعنی «جلف بودن». بنابراین، وقتی فهمیدم دوست و میزبانم، دوشیزه جنکینز، می خواهد به افتخار من مهمانی بدهد و کاپیتان و دوشیزه های براون را هم دعوت کرده است، با کنجکاوی می پرسیدم آن شب چه خواهد گذشت. طبق معمول، میزهای ورق با رویه نمد سبز از روز روشن چیده شده بودند؛ هفته سوم نوامبر بود و از حدود ساعت چهار هوا رو به تاریکی می رفت. روی هر میز شمع ها و دسته های ورق تمیز گذاشته بودند. آتش را مرتب کرده بودند، خدمتکار مرتب و پاکیزه آخرین دستورها را گرفته بود و ما هم با بهترین لباس هایمان ایستاده بودیم و هر کدام شمعدان روشن کن در دست داشتیم تا با نخستین صدای در به سوی شمع ها بدویم. مهمانی در کرنفورد ضیافتی جدی و رسمی بود؛ بانوان با لباس های اعلا کنار هم می نشستند و احساس سربلندی و نشاطی آمیخته به وقار داشتند. همین که سه نفر رسیدند، بازی «پریفِرنس» را آغاز

کردیم و من، بداقبالانه، نفر چهارم بودم. چهار نفر بعدی را بی درنگ به میز دیگری فرستادند. کمی بعد، سینی های چای را که صبح هنگام گذشتن از انبار دیده بودم آماده شده اند، وسط هر میز ورق گذاشتند. چینی ها ظریف و نازک چون پوسته تخم مرغ بود و ظروف نقره ای قدیمی از بس صیقل خورده بودند می درخشیدند؛ اما خوردنی ها بسیار مختصر بود. هنوز سینی ها روی میزها بود که کاپیتان و دوشیزه های براون وارد شدند. می دیدم که به نوعی کاپیتان محبوب همه بانوان حاضر است. اخم ها باز می شد و صداهای تند با نزدیک شدن او پایین می آمد. دوشیزه براون بیمار به نظر می رسید و اندوهی داشت که نزدیک بود به تیرگی کامل برسد. دوشیزه جسی طبق معمول لبخند می زد و انگار تقریبا به اندازه پدرش محبوب بود. کاپیتان بی سر و صدا و بی تکلف جای مرد خانه را در اتاق گرفت؛ به نیازهای همه رسیدگی کرد، فنجان های خالی را جمع کرد و برای بانوانی که نان و کره شان تمام شده بود پذیرایی آورد و کار خدمتکار جوان و خوش رو را سبک کرد. با این حال، همه این کارها را چنان آسان و باوقار انجام می داد، گویی طبیعی ترین وظیفه دنیاست که نیرومند از ناتوان مراقبت کند؛ در تمام این رفتار، مردی به تمام معنا بود. با چنان جدیتی برای امتیازهای سه پنی ورق بازی می کرد که انگار پای پوندها در میان است؛ اما در میان تمام توجهی که به مهمانان داشت، حواسش به دختر رنجورش هم بود. مطمئن بودم که او رنج می کشد، هرچند بسیاری شاید فقط او را زودرنج و بدخلق می دیدند. دوشیزه جسی ورق بازی نمی کرد، اما با کسانی گفت و گو می کرد که بیرون از بازی نشسته بودند و پیش از آمدن او کمی کج خلق به نظر می رسیدند. برایمان هم آواز خواند؛ با پیانوی کهنه و ترک خورده ای که گمان می کنم در جوانی اسپینت بوده است. ترانه «جاک اهل هیزلدین» را کمی خارج از نت خواند، اما هیچ کدام از ما موسیقی نمی دانستیم؛ حتی دوشیزه جنکینز هم برای اینکه نشان دهد اهل موسیقی است، با ضربی نادرست ریتم می گرفت.

این کار دوشیزه جنکینز بسیار پسندیده بود؛ زیرا کمی پیش از آن، از اعتراف بی ملاحظه دوشیزه جسی براون درباره پشم شتلند سخت آزرده شده بود. جسی گفته بود دایی ای دارد، برادر مادرش، که در ادینبرو مغازه دار است. دوشیزه جنکینز کوشید با سرفه ای شدید این اعتراف را خفه کند؛ چرا که بانوی محترم، خانم جیمیسن، نزدیک ترین میز ورق را اشغال کرده بود و اگر می فهمید در یک اتاق با خواهرزاده یک مغازه دار نشسته است، چه می گفت یا چه فکری می کرد؟ اما دوشیزه جسی براون ــ که همان طور که فردای آن روز همگی توافق کردیم، هیچ ظرافت رفتاری نداشت ــ اطلاعات را تکرار کرد و به دوشیزه پول اطمینان داد که به آسانی می تواند همان پشم شتلند

مورد نیازش را «از طریق دایی ام که بهترین مجموعه کالاهای شتلند را در تمام ادینبرو دارد» تهیه کند. دوشیزه جنکینز برای آنکه مزه این حرف از دهانمان و صدایش از گوشمان بیرون برود، پیشنهاد کرد موسیقی اجرا کنیم؛ پس باز هم می گویم که او با ریتم گرفتن برای آن ترانه، لطف بزرگی کرد.

وقتی سینی ها راس ساعت نه مگر پانزده دقیقه، با بیسکویت و شراب دوباره برگشتند، گفت و گو بالا گرفت؛ کارت ها را با هم مقایسه می کردیم و درباره دست ها و حرکت های بازی حرف می زدیم. اما کم کم کاپیتان براون صحبت ادبیات را پیش کشید.

گفت: «شماره هایی از کتاب ماجراهای پیکویک را خوانده اید؟» آن زمان کتاب را به صورت شماره های جداگانه منتشر می کردند. «فوق العاده است!»

دوشیزه جنکینز دختر کشیش فقید کرنفورد بود و به اتکای چندین موعظه دست نویس و کتابخانه نسبتا خوبی از آثار الهیات، خود را اهل ادب می دانست. هر گفت و گویی درباره کتاب ها را هم دعوتی برای به چالش کشیدن معلوماتش تلقی می کرد. بنابراین پاسخ داد: «بله، آنها را دیده ام؛ راستش را بخواهید، می توانم بگویم خوانده امشان.»

کاپیتان با شوق پرسید: «نظرتان درباره شان چیست؟ مگر شاهکار نیستند؟»

دوشیزه جنکینز که اصرار او را دید، ناچار شد نظرش را بگوید.

«باید بگویم به هیچ روی به پای دکتر جانسون نمی رسند. البته شاید نویسنده جوان باشد. بگذارید پشتکار به خرج دهد؛ چه کسی می داند اگر آن پزشک بزرگ را سرمشق بگیرد، روزی به کجا برسد؟»

آشکار بود که این حرف برای کاپیتان بیش از آن سنگین است که آرام بپذیرد. پیش از آنکه دوشیزه جنکینز جمله اش را تمام کند، کلمات را بر نوک زبان او می دیدم.

گفت: «سرورم، این دو اثر اساسا از دو جنس متفاوت اند...»

او جواب داد: «این را کاملا می دانم. و من هم، کاپیتان براون، اغماض می کنم.»

کاپیتان با اصرار گفت: «اجازه دهید صحنه ای از شماره این ماه را برایتان بخوانم. همین امروز صبح به دستم رسیده و گمان نمی کنم حاضران هنوز آن را خوانده باشند.»

دوشیزه جنکینز گفت: «هر طور میل شماست» و با حالتی تسلیم آمیز خود را مرتب کرد. کاپیتان شرح مهمانی پرشور و مجللی را خواند که سَم ولر در باث تعریف کرده بود. بعضی از ما از ته دل خندیدیم. من جرئت نکردم، چون در خانه میزبان اقامت داشتم. دوشیزه جنکینز با وقاری صبورانه نشسته بود. وقتی خواندن تمام شد، رو به من کرد و با متانت گفت:

«عزیزم، کتاب راسلاس را از کتابخانه بیاور.»

وقتی آن را برایش آوردم، رو به کاپیتان کرد و گفت:

«حالا اجازه بدهید صحنه ای برای شما بخوانم تا حاضران خودشان میان نویسنده محبوب شما، آقای بوز، و دکتر جانسون داوری کنند.»

یکی از گفت و گوهای راسلاس و ایملک را با صدایی زیر و با شکوهی پرطمطراق خواند؛ و چون خواندنش تمام شد، گفت: «گمان می کنم اکنون حق دارم دکتر جانسون را در مقام نویسنده داستان بر آقایان دیگر ترجیح دهم.» کاپیتان لب هایش را جمع کرد و با انگشت روی میز ضرب گرفت، اما چیزی نگفت. دوشیزه جنکینز خیال کرد باید یکی دو ضربه نهایی هم وارد کند.

گفت: «به گمان من، انتشار کتاب به صورت شماره های پیاپی کاری جلف است و با شأن ادبیات سازگار نیست.»

کاپیتان با صدایی آهسته پرسید: «پس روزنامه رامبلر چگونه منتشر می شد، خانم؟» گمان نمی کنم دوشیزه جنکینز صدایش را شنیده باشد.

او ادامه داد: «سبک دکتر جانسون برای نویسندگان تازه کار الگوست. وقتی نامه نگاری را آغاز کردم، پدرم او را به من توصیه کرد. سبک خودم را بر اساس نوشته های او شکل داده ام و او را به نویسنده محبوب شما هم توصیه می کنم.»

کاپیتان براون گفت: «بسیار متاسف می شوم اگر او سبک خودش را رها کند و به آن نوشته های متکلف روی بیاورد.»

دوشیزه جنکینز این حرف را توهینی شخصی تلقی کرد، هرچند کاپیتان اصلا تصور چنین چیزی را نداشت. او و دوستانش نامه نگاری را نقطه قوت ویژه اش می دانستند. بارها نسخه هایی از نامه هایش را دیده بودم که پیش از آنکه «نیم ساعت مانده به رفتن نامه رسان را غنیمت بشمارد تا فلان یا بهمان را به دوستانش خبر دهد»، روی تخته نوشته و اصلاح می کرد. خودش هم می گفت در این نوشته ها دکتر جانسون سرمشق اوست. با وقار قامت راست کرد و تنها در پاسخ به آخرین حرف کاپیتان، با تاکید بر تک تک هجاها گفت: «من دکتر جانسون را به آقای بوز ترجیح می دهم.»

می گویند ــ هرچند من صحتش را تضمین نمی کنم ــ کاپیتان براون را شنیده بودند که زیر لب گفته است: «لعنت بر دکتر جانسون!» اگر چنین گفته بود، بعدا پشیمان شد؛ چون کنار صندلی راحتی دوشیزه جنکینز ایستاد و کوشید با کشاندن او به گفت و گو درباره موضوعی دلپذیرتر، دلجویی کند. اما او کوتاه نیامد. روز بعد همان حرفی را زد که پیش تر درباره چال گونه های دوشیزه جسی نقل کرده ام.

جهت خرید و دانلود و مطالعه کامل این کتاب و مشاهده کتاب های بیشتر روی لینک زیر کلیک نمایید:

خرید نسخه کامل کتاب